



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



روانامه

بسم الله الرحمن الرحيم



به نام خدا

نواموز

۸

اللهم صل على محمد
وآل محمد
وعجل فرجهم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

هر کس از پدر و مادرش تشکر
نکند، از خدا تشکر
نکرده است.

۲۰ نرگس و بافتنی های رنگارنگ

۲۲ من و پدر بزرگ کنجکاو

۲۴ از شما می نویسم!

۲۶ خلیج زیبای فارس

۲۸ سرگرمی

۳۰ کارت هدیه بسازیم

۳۱ نوبت شما

۳۲ خانه ی معلم

تلاش خود را کرده است تا این
مجله در دسترس عموم
دانش آموزان قرار گیرد و
همه ی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی مان امکان تهیه ی
آن را داشته باشند.

قیمت: ۶۱۰۰۰ ریال

وبگاه:

www.roshdmag.ir

ارتباط با ما:

https://www.roshdmag.ir/u/39i

شما می توانید قصه ها، شعرها، نقاشی ها و
مطالب خود را به مرکز بررسی آثار
به نشانی زیر بفرستید:
تهران، صندوق پستی
۱۵۸۷۵-۶۵۶۷
تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

♦ ماهنامه ی آموزشی و تربیتی

♦ برای دانش آموزان پایه های دوم و سوم ابتدایی

♦ دوره ی سی و نهم ♦ اردیبهشت ۱۴۰۲

♦ شماره ی پی در پی ۳۴۲

♦ مدیر مسئول: محمد صالح مذنبی

♦ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی

♦ مدیر داخلی: مریم سعیدخواه

♦ ویراستار: معصومه خیرآبادی

♦ مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

♦ طراح گرافیک: نگین حاج زوار

♦ شعورای برنامه ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

حسن دولت آبادی، حسن ذوالفقاری، مرضیه احمدیان،

محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی

♦ نشانی دفتر مجله:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۳۷۰

♦ صندوق پستی: ۶۵۸۱-۱۵۸۷۵

♦ تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۳۳۱

♦ امور مشترکین: ۰۲۱-۷۷۶۳۳۲۰۸

♦ نمابر: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

♦ چاپ و توزیع: شرکت افست

نظرسنجی بزرگ جلد: زینب شبر

نظرسنجی آقاخان زادی

روز ایران گردی و ایران شناسی

شهادت امام صادق علیه السلام

روز بزرگداشت
حکیم ابوالقاسم فردوسی
و پاسداشت زبان فارسی

شهادت استاد مطهری، روز معلم

روز ملی خلیج فارس

روز زمین پاک

روز جهانی قدس

روز هلال احمر

روز جهانی کار و کارگر

روز جهانی کتاب

عید فطر

قشنگ‌ترین هدیه

امسال بچه‌ها تصمیم گرفتند برای هدیه‌ی روز معلم، نامه‌ای برای معلمشان بنویسند. می‌خواستند از مهربانی‌های او تشکر کنند.

✿ نفیسه نجفی قدسی

من در بعضی درس‌ها
ضعیف هستم. ولی
هیچ وقت احساس نکردم به
خاطر ضعیف بودن درسم من
را دوست ندارید.
از طرف محمد مهدی خوشنویس

✿ تصویرگر: مریم ربانی

آن روز که ما را اردو بردید و با ما
وسطی بازی کردید خیلی خیلی
خوش گذشت.
سبحان جعفری

معلم خوبم، دوست یار پیش
آمد که مشق‌هایم را کامل ننوشت
بودم. شما با مهربانی به من
مهلت دادید که آن‌ها را کامل
کنم و روز بعد بیاورم. از آن به
بعد سعی کردم تکالیفم را کامل
بنویسم و مهربانی شما را جبران
کنم.
علی سلیمانی

معلم عزیزم، یک بار که مریض شده بودم
و به مدرسه نیامدم، از بعضی درس‌ها عقب
ماندم. شما با اینکه خسته بودید، چند زنگ
تفریح در کلاس ماندید و درس‌ها را برایم
توضیح دادید. من فهمیدم شما چقدر تلاش
می‌کنید که ما چیزهای تازه یاد بگیریم.
شاگرد شما پارسا حیدری

شما به من کمک کردید تا کتاب‌های خوبی را
بخوانم، من از خواندن آن‌ها خیلی لذت
بردم.
شاگرد شما علی حسینی



شعر
 رادانش قهرمان
 لیلا خیامی
 تصویرگر: مرجان حیدری

داداش من از صبح زود
 شاد است و خندان تر شده
 چون چند ساعت می شود
 عضو هلال احمر شده

او می شود یک قهرمان
 کارش حسایی مشکل است
 روی لباسش عکسی از
 یک ماه سرخ خوشگل است

هر جا بیاید زلزله
 یا سیل یا مانند آن
 فوری به آنجا می رود
 داداش خوب و قهرمان

او بی نقاب است و شنل
 یک قهرمان ساده است
 هر جا که باشد مشکلی
 وقت کمک آماده است

یک کار ویژه
 مریم زندی

خورشید اگر نتابد
 ابری اگر نیارد
 یک دست با محبت
 یک ساقه را نکارد

دانه اگر نروید
 بلبلی اگر نخواند
 معنای زندگی را
 دیگر نمی رساند

همکاری و تلاش است
 معنای زندگانی
 یک کار ویژه هم هست:
 لبخند و مهربانی



به به عجب جشنی ست
توی کلاس ما
هستم کنار تو
با یک گل زیبا

روز تو ز غرا عارفی

دارم برای تو
یک شعر می خوانم
قدر تو را خانم
من خوب می دانم

تو در کلاس درس
خوش رویی و خندان
من دوست دارم
اندازه ی مامان

امروز روز توست
یک روز خوب و شاد
خانم معلم جان
روزت مبارک باد

نقل شیرین مریم زرنشان

ظرفی پراز نُقل
آورده بابا
امروز جشن است
در مسجد ما

در راه مسجد
ما دست در دست
خوش حال و خندان
چون عید فطر است

تقسیم کردم
من نقل شیرین
مادر به من گفت
احسنت شیرین



دانش آموز عزیز، در ماجراهای حسن و حسنا سعی کردیم، مفاهیم کتاب‌های درسی را برای شما آسان تر و کاربردی تر کنیم. خوب است در زمان خواندن این قصه، هر صفحه‌ی کتاب درسی را که به آن اشاره شده است، ببینی.

محمد رضا رشیدی
تصویرگر: زینب شبر

یک قصه یک هدیه



از پنجره‌ی اتاق خیابان را تماشا می‌کنم. فصل بهار چقدر زیباست. درختان کنار خیابان چقدر قشنگ‌اند! ناگهان چشمم می‌افتد به کیسه زباله‌ی پاره‌ای که کنار خیابان افتاده و زباله‌های آن همه جا پخش شده است. به یاد درس «طبیعت زیبا» از کتاب هدیه‌های آسمان می‌افتم. واقعا چرا بعضی‌ها قدر این همه زیبایی و پاکیزگی را نمی‌دانند؟



پیش حسنا می‌روم و از او می‌پرسم: «حسنا! تو امسال روز معلم، چه هدیه‌ای برای معلمت تهیه می‌کنی؟» حسنا با خنده می‌گوید: «یک هدیه‌ی خوب! که البته به تو نمی‌گویم.» با خودم می‌گویم: «معلوم است که باز می‌خواهد حرص من را در بیاورد.» با ناراحتی می‌گویم: «خُب نگو!» حسنا دوباره می‌خندد و می‌گوید: «شوخی کردم داداش حسن! راستش را بخواهی چند روز است که دارم به این موضوع فکر می‌کنم، ولی هنوز به نتیجه‌ای نرسیده‌ام. امسال می‌خواهم به معلممان هدیه‌ای بدهم که خیلی خیلی خوش حال شود.» می‌گویم: «موافقی از بابا و مامان کمک بگیریم؟» می‌گوید: «باشه! خیلی هم خوب است.»

با هم پیش بابا می‌رویم. بابا دارد وضو می‌گیرد. مامان هم سجاده‌ها را پهن کرده و منتظر باباست. به بابا

چند روز بیشتر تا روز معلم نمانده است. به این فکر می‌کنم که برای معلم مهربانم چه هدیه‌ای تهیه کنم. هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم چیزی پیدا کنم که بتوانم با آن زحمات‌های معلم خوبم - خانم مرتضی‌نژاد - را جبران کنم.

می گویم: «بابا... من و حسنا می خواهیم در مورد هدیه‌ی روز معلم از شما کمک بگیریم.» بابا روی سرش مسح می‌کشد و می‌گوید: «باشه. فقط نمازم را بخوانم، بعد در خدمتتان هستم.» من و حسنا هم می‌رویم وضو بگیریم. امسال مراحل وضو گرفتن را در درس پنجم هدیه‌های آسمان یاد گرفته‌ام. من و حسنا و مامان پشت سر بابا نماز مغرب و عشا را می‌خوانیم. بابا بعد



از نماز می‌گوید: «خب. حالا بگویند ببینم تا الان چه فکری کرده‌اید؟ به چه نتیجه‌هایی رسیده‌اید؟» هر دو سرمان را تکان می‌دهیم که یعنی «هیچی». من می‌گویم: «بابا به نظر شما چه هدیه‌ای می‌تواند معلم‌های ما را خیلی خیلی خوش حال کند؟ آخر، ما می‌خواهیم بابت چیزهای زیادی که به ما یاد می‌دهند از آن‌ها تشکر کنیم.» بابا دستش را روی سرم می‌کشد و می‌گوید: «آفرین بر شما که می‌خواهید از معلم‌هایتان قدردانی

کنید. بگذارید برایتان قصه‌ای تعریف کنم. یک قصه‌ی واقعی از مدرسه‌ی مادر بزرگتان.» حسنا می‌گوید: «مگر مادر بزرگ هم مدرسه رفته است؟» بابا می‌خندد و می‌گوید: «بله. مادر بزرگ در روستایی زندگی می‌کرده که فقط یک مدرسه و آن هم فقط یک کلاس و یک معلم داشته است. تمام بچه‌های روستا در هر سنی که بودند، سر یک کلاس حاضر می‌شدند.»

من با تعجب می‌پرسم: «مگر می‌شود؟ معلم چطوری درس می‌داده؟»

بابا می‌گوید: «خب. واقعاً کار سختی است؛ هنوز هم در بعضی از روستاها همین‌طور است؛ یعنی بچه‌ها در پایه‌های مختلف فقط یک معلم دارند. تازه معلمشان مدیر مدرسه‌شان هم هست.»

خب برویم سر قصه‌ای که قرار بود بگویم. روزی مرد غریبه‌ای با لباس سفید و پاپیون مشکی و با کلی پول به روستا آمد. او از مردهای روستا خواست که





زمین‌های کشاورزی خود را به او بفروشد. او قصد داشت یک کارخانه‌ی گچ‌سازی بسازد و مردها را در کارخانه مشغول کار کند و حقوق خوبی به آن‌ها بدهد. خیلی از مردها حرف او را گوش کردند و به هوای اینکه کارگری راحت‌تر از کشاورزی است و درآمد بیشتری دارد، زمین‌هایشان را به او دادند. یکی از مردها پدر مادر بزرگتان بود. چند سال که گذشت و آن غریبه از فروش گچ حسابی پولدار شد، شروع به اذیت کارگران کرد. حقوقشان را به‌موقع نمی‌داد.



گوش نمی‌کردند و درسشان روز به روز بدتر می‌شد. آقا معلم دلسوز از این موضوع خیلی ناراحت بود و همیشه سعی می‌کرد با بازی‌های مختلف بچه‌ها را به درس علاقه‌مند کند اما آن‌ها باز هم توجهی به درس نداشتند. یک روز مادر بزرگ و دوستانش تصمیم گرفتند برای معلمشان هدیه‌ای تهیه کنند. با هم قرار گذاشتند هر کدامشان مقداری پول بیاورد و پول‌ها را روی هم بگذارند تا بتوانند هدیه‌ای برای او تهیه کنند. بچه‌ها پیش باباهایشان رفتند و از آن‌ها پول خواستند اما بیشتر باباها پول نداشتند. بچه‌ها خیلی ناراحت شدند. یک روز قبل از اینکه معلم سر کلاس بیاید، با هم صحبت کردند. یکی از بچه‌ها که درسش از همه بهتر بود گفت: «بچه‌ها به نظر من، برای معلممان هیچ هدیه‌ای بهتر از این نیست که خوب درس بخوانیم. من آقا معلم را می‌شناسم. او از اینکه ما درس نمی‌خوانیم خیلی ناراحت است و غصه می‌خورد. اگر ما بتوانیم درسمان را خوب بخوانیم او را خیلی خوش حال می‌کنیم.»

همه‌ی بچه‌ها به فکر فرو رفتند. یکی از بچه‌ها که از بقیه بزرگ‌تر بود گفت: «بچه‌ها من هم می‌خواهم از این به بعد خوب درس بخوانم تا آقا معلم را خوش حال

آن‌ها هم چاره‌ای جز ادامه‌ی کار در کارخانه نداشتند. کم‌کم وضع مالی‌شان بد شد. آن موقع مادر بزرگ و دوستانش خیلی اهل درس خواندن نبودند. بیشتر وقت‌ها مشغول بازی با هم بودند. معلم آن‌ها مرد مهربانی بود که هر روز از شهر، راه زیادی می‌آمد تا به بچه‌های روستا چیزهای خوب خوب یاد بدهد. بچه‌ها با اینکه معلمشان را خیلی دوست داشتند ولی به حرف‌های او



مواد غذایی استفاده می‌کردند. احتمالاً خانواده‌های روستای مادر بزرگ هم این روش‌ها را بلد بوده‌اند.» بابا گفت: «بله دخترم، همین‌طور است. الان هم در بعضی روستاها مواد غذایی را طوری نگهداری می‌کنند که به یخچال نیاز نباشد.»

بابا ادامه می‌دهد: «خلاصه... در زنگ هنر هر کدام از بچه‌های روستا یک نقاشی کشیدند و به آقا معلم هدیه دادند. او هم نقاشی‌ها را یکی یکی نگاه کرد و به عنوان یادگاری پیش خودش نگه داشت.»

بابا می‌گوید: «خب، حسنا جان و حسن جان این هم قصه‌ی مدرسه‌ی مادر بزرگ. البته به نظر من هم برای یک معلم هیچ هدیه‌ای بالاتر از این نیست که دانش‌آموزانش درسشان را خوب بخوانند. و اما کمک من به شما. من و بقیه‌ی پدرها و مادرها با کمک نماینده‌ی انجمن اولیا و مربیان، هدیه‌ای برای معلم‌هایتان تهیه کرده‌ایم.»

من و حسنا بابا را می‌بوسیم و از ایشان تشکر می‌کنیم و به اتاق می‌رویم. به حسنا می‌گوییم: «آبجی جان، می‌شود از امروز به من کمک کنی تا درس بهتر شود؟ آخر دوست دارم بهترین هدیه را به معلمم بدهم.» حسنا می‌خندد و مرا می‌بوسد و می‌گوید: «چشم آقا داداش مهربانم.»



کنم.» بعد همه‌ی بچه‌ها قول دادند که به هم کمک کنند تا درسشان بهتر شود. بعد از چند هفته آقا معلم از همه‌ی بچه‌ها یک امتحان گرفت. فردای روز امتحان آقا معلم برگه‌ها را سر کلاس آورد. او خیلی خوش حال بود. بیشتر بچه‌ها نمره‌های خوبی گرفته بودند. آقا معلم گفت: «بچه‌ها من امروز خیلی خوش حالم و دیدن نمره‌های خوبتان بهترین هدیه‌ای است که تا حالا گرفته‌ام.» بچه‌ها هم برای تشکر از آقا معلم مهربان، برای او از خانه خوراکی آوردند. یکی ماهی دودی، یکی ترشی، یکی انجیر و توت خشک و یکی ...»



حسنا می‌گوید: «بابا ما امسال در درس «از گذشته تا آینده» کتاب علوم خوانده‌ایم که چون مردم در گذشته یخچال نداشتند از روش‌های دیگری برای نگهداری



بابارحمان گندم‌های مزرعه را درو کرده بود و می‌خواست به آسیاب روستا ببرد. امید گفت: «بابارحمان، اجازه می‌دهید من و آرزو هم با شما بیاییم؟» من گفتم: «بابارحمان، ما تا به حال آسیاب را ندیده‌ایم.» آسیاب روستا چوب‌های بزرگی دارد که مثل پروانه‌ی پنکه می‌چرخند. امید گفت: «بابابزرگ، این چوب‌ها چطوری می‌چرخند؟ برقی هستند؟»

بابارحمان گفت: «باد آن‌ها را می‌چرخاند. پرسیدم: «برای چی آن‌ها می‌چرخند؟»

بابارحمان پاسخ داد: «وقتی چوب‌ها می‌چرخند، سنگ آسیاب به حرکت در می‌آید و گندم‌ها را تبدیل به آرد می‌کند.»

امید پرسید: «مگر آسیاب با برق کار نمی‌کند؟»

بابارحمان لبخندی زد و گفت: «آسیاب روستای ما هیچ برقی مصرف نمی‌کند. ما به کمک باد، آرد درست می‌کنیم. این طوری هیچ هزینه‌ای هم برایمان ندارد.»*

✿ محمدهادی نیکخواه آزاد
✿ تصویرگر: مرجان حیدری

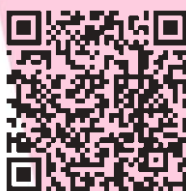
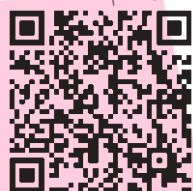
پاک و ارزان



آسیاب بادی نشیفان

* به آسیاب بادی، آسباد می‌گویند.





این فیلم را ببینید.

این فیلم را ببینید.

امید گفت: «چه جالب بابا رحمان! چرخ چاه زمین کشاورزی شما هم با نیروی باد کار می‌کند!»
بابا رحمان گفت: «بله پسر. چرخ چاه ما هیچ سوختی لازم ندارد. خیلی ساده و ارزان، آب را از چاه می‌کشد و توی حوضچه می‌ریزد.»
سپس ادامه داد: «بچه‌ها! منابع انرژی پاک و ارزان دیگری هم وجود دارند. از همه‌ی آن‌ها بزرگ‌تر و مهم‌تر، خورشید است. نور خورشید می‌تواند به ما گرما بدهد، بدون اینکه بخواهیم گاز یا سوخت دیگری مصرف کنیم. حتی می‌توانیم با آن برق هم تولید کنیم. برق مجانی، بدون آلوده شدن هوا.»



نسرین دشتی

تصویرگر: میثم موسوی

سام و سیمرخ

خیلی بزرگ تر بود. سام، تعجب زده، پر را برداشت و یاد داستان سیمرخ افتاد. با خودش گفت: «یعنی ممکن است این پیر افسانه‌ای باشد؟ نکند اگر آرزو کنم...؟!»
هیجان داشت و دهانش خشک شده بود. چشم‌هایش را بست و با صدای بلند و محکمی گفت: «آرزو می‌کنم فردوسی را ببینم.»
سام سعی کرد روزگار قدیم را در ذهنش ببیند. کم‌کم

سام مثل همیشه مشغول گشتن در کتابخانه‌ی پدر بزرگ بود. همین‌طور که توی کتاب‌ها سرک می‌کشید، چشمش به کتاب شاهنامه‌ی فردوسی افتاد. به سختی آن را از قفسه پایین آورد. با خودش گفت: «واقعاً فردوسی کتاب به این بزرگی را چطور نوشته است؟ آن هم به شعر!»
در همین فکرها بود که یک پر از بین ورق‌های کتاب روی زمین افتاد. پَر رنگ عجیبی داشت. از پره‌های معمولی





فردوسی گفت: «چاره‌ای نیست؛ هرچه را دارم می‌دهم، اما نمی‌گذارم تاریخ و فرهنگ ایران از بین برود. می‌ترسم با این جنگ‌های پی‌درپی و از بین رفتن کتاب‌ها، دیگر نشانی از زبان فارسی نماند. من هرآنچه دارم، می‌دهم تا آیندگان ریشه و اصالت و فرهنگ خودشان را فراموش نکنند.»

فردوسی با نقال و سوار خداحافظی کرد. نگاهش به سام افتاد. چشم‌هایش خسته بود و دست‌هایش می‌لرزید. لب‌خندی زد و گفت: «دیگر چیزی نمانده است که تمام شود. این کتاب گنجی است برای همه‌ی فرزندان ایران.» سام به سمت فردوسی دوید، اما یک‌دفعه همه‌ی آن شهر دود شد و رفت. سام خودش را دوباره در کتابخانه دید. نشست و شاهنامه را در آغوش خود فشرد. اشک‌هایش روی صورتش جاری شد. با خودش گفت: «از این گنج باید استفاده کنم.» و شروع به خواندن کرد:

«به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد...»

※ سام نام پسر نوح پیامبر^(ع) است که بعد از حضرت نوح^(ع) به پیامبری رسید. در شاهنامه‌ی فردوسی هم سام نام پدر زال (پدر رستم) است.

خودش را در شهری قدیمی دید. ناخودآگاه در آن شهر به راه افتاد. اما انگار کسی او را نمی‌دید. در شهر همه و آشوب بود. سام داشت با دقت به مردم نگاه می‌کرد که مردی با لباس نقالی و چوب‌دستی از راه رسید. مرد ایستاد و شروع به شعرخواندن کرد. مردم کم‌کم دورش جمع شدند. یک نفر گفت: «این‌ها شعرهای فردوسی هستند. نقالان هر روز پیش او می‌روند و از او شعر می‌گیرند.» یکی دیگر گفت: «حکیم فردوسی! او واقعا همه‌ی علوم را می‌داند.»

دیگری گفت: «هنوز هم شعر می‌سراید؟! نزدیک سی سال است که این کارش ادامه داشته است!» سام دوست داشت زودتر فردوسی را ببیند. مرد که نقالی‌اش تمام شد، به راه افتاد. سام هم دنبالش رفت. نقال به خانه‌ی بزرگی رسید. پیرمردی جلوی در ایستاده بود و با یک سوار صحبت می‌کرد. نقال با پیرمرد سلام و احوال‌پرسی کرد. سوار، بسته‌ای به پیرمرد داد و گفت: «کاغذ و مرکب خیلی کم پیدا می‌شود. این‌ها را هم خیلی گران خریدم.» نقال با ناراحتی به پیرمرد گفت: «شنیدم همه‌ی زمین‌هایتان را فروخته‌اید. پس چطور می‌خواهید خرج زندگی‌تان را درآورید؟»

سام با خودش گفت: «این فردوسی است. او همه‌ی دارایی‌اش را در راه نوشتن شاهنامه خرج کرد!»

دوستان کتاب خوان

فرزانه فراهانی ✨ تصویرگر: زهره سادات طباطبایی ✨

قصه تصویری



۱



۲



۳



۴







● شلوپی ●



● خرس شمشیر به دست ●

سلام دوستان خوبم. حال شما چطور است؟ تا حالا پیش آمده که اتفاق بدی برایتان بیفتد ولی ندانید مقصّرش چه کسی بوده است؟ بعد، بروید و بگردید تا ببینید کی ایجاد مشکل کرده، ولی یکهو متوجه بشوید یک کاری که قبلاً خودتان انجام داده‌اید برایتان مشکل ایجاد کرده است؟ وقتی فهمیدید، چه حسی داشتید؟ چی؟ حس خوبی نبوده است؟ آره، موافقم احساس ناخوشایندی دارد.

راستی، می‌دانید برای خرس شمشیر به دست ما هم اتفاقی شبیه به این افتاد؟ کی؟ همان روزی که با شمشیرش راه افتاد و برای نشان دادن تیزی شمشیرش هر چه سر راهش بود را برید، اما وقتی برگشت به خانه، با صحنه‌ای مواجه شد که ...! بهتر است من دیگر چیزی نگویم و خودت بروی داستانش را بخوانی که خیلی هیجان‌انگیزتر است.

کتاب خرس شمشیر به دست از نشر چشمه است که می‌توانید با شماره تلفن زیر تماس بگیرید و آن را تهیه کنید.

نشر چشمه:

۰۲۱-۸۸۳۳۳۵۸۸

دوستم سلام! چطوری؟ حال خودت و دوستان خوب است؟ حال و احوال مدرسه و بچه‌های دیگر چطور است؟ بازی‌هایتان به راه است؟ راستی سؤالی دارم، آیا توی مدرسه یا محله‌تان تا حالا یک بچه‌ی زورگو و بی‌ادب دیده‌ای؟ کسی که نگذارد تو و دوستان با خیال راحت بازی کنید؟ اگر دیده‌اید چه احساسی داشتید؟ برای اینکه مزاحمتان نشود چه کار کردید؟ بعدش چه شد؟ می‌دانی هویی و دوستانش هم توی بیشه‌شان (جنگل) این مشکل را داشتند؟ یه بچه‌ی اسب آبی بی‌ادب و زورگو به اسم شلوپی که مدام آن‌ها را اذیت می‌کرد. ولی هویی و دوستانش تصمیم گرفتند برای تمام شدن رفتار بد شلوپی کاری کنند. دوست داری بدانی چه کار کردند؟

پس کتاب شلوپی از خانم کلر ژوبرت را بخوان تا زودتر سردر بیاوری.

انتشارات به نشر:

۰۲۱-۸۸۹۶۰۴۶۶





دوزیا

۹ تا دایره روی زمین می کشیم یا به جای آن‌ها حلقه‌هایی روی زمین می گذاریم.

دانش آموزان به دو گروه سه نفره تقسیم می شوند و با فاصله‌ای چند متری از دایره‌ها می ایستند. هر نفر وسیله‌ای در دست می گیرد. وسیله‌های هر گروه هم رنگ‌اند و رنگشان با وسیله‌های گروه دیگر تفاوت دارد. مثلاً وسیله‌های گروه الف، سبز و وسیله‌های گروه ب، نارنجی‌اند.

حجّت صادقی خلیل آباد
عکّاس: اعظم لاریجانی

با صدای سوت، نفرات اوّل هر دو گروه به سمت حلقه‌ها می دود و وسیله‌ای که در دستشان است، را داخل یکی از حلقه‌ها می گذارد و به سرعت به سمت هم تیمی‌هایش برمی گردد. تا نفر بعدی به سمت حلقه بدود و وسیله را توی یکی از حلقه‌ها بگذارد. نفرات سوّم هم همینطور. گروهی که بتواند دایره‌ها را زودتر به شکل خطی هم رنگ کند برنده می شود.

اگر یک گروه با گذاشتن وسیله‌ی خود، که رنگش با گروه دیگر تفاوت دارد، راه تیم حریف را سد کرد، بازی ادامه پیدا می کند تا گروه برنده مشخص شود. این دفعه دانش آموزان باید جای وسیله‌های داخل حلقه‌ها را عوض کنند تا وسیله‌های هم رنگ در یک خط قرار گیرند.



عملیات نجات

الهام جمشیدی مهر

نصویرگر: زهرا هاشمی پور

حسن آقا به راننده گفت: «گاز بده...! گاز بده...! سیل...! سیل...!»

اما چیزی محکم به مینی بوس خورد؛ شاید یک کنده‌ی بزرگ درخت بود. از جایمان پرت شدیم این‌ور و آن‌ور. داد زدیم: «یا ابالفصل...»

مینی بوس دور خودش چرخید و چرخید. وقتی ایستاد، راننده هرکاری کرد، دیگر روشن نشد. سیلاب با شتاب از دو طرفمان می‌گذشت و هر لحظه بیشتر می‌شد. به چهره‌ی بقیه که نگاه کردم، کم مانده بود اشکم

از معدن بیرون زدیم که به خانه برگردیم. آن روز هم مثل روز قبلش، آن قدر باران باریده بود که همه جا خیس خیس بود.

کارگرا که سوار مینی بوس شدند، من هم بالا پریدم و مثل همیشه کنار در نشستم. راننده به آسمان سیاه نگاه کرد و گفت: «خدا بخیر کند!» دلم به شور افتاد.

هنوز راه زیادی نرفته بودیم که صدایی آمد. انگار صدها گله حیوان وحشی داشتند پشت سرمان می‌آمدند!





درشتش را به سختی بیرون کشید و خودش را روی سقف انداخت. حسن آقا ما را یکی یکی بیرون فرستاد و آقا روزبه کشیدمان بالا. حسن آقا خودش هم آخر سر آمد بالا. همگی یکدیگر را سفت چسبیدیم.

سعی کردم تمرکز کنم و توی دلم دعا کنم. زمان می‌گذشت و جز صدای دلهره‌آور سیلاب چیز دیگری نبود.

یکدفعه صدای خاصی آمد و چراغ‌های روشنی به ما نزدیک شدند. انگار دوباره توی رگ‌هایمان خون جاری شد! همگی داد زدیم: «ما اینجاییم...! ما اینجاییم...!» لباس‌های سفیدشان در تاریکی برق می‌زد. برایمان دست تکان دادند. توی دلم گفتم:

«خدایا شکر!»

آن‌ها امدادگران هلال‌احمر بودند. بولدوزرهای معدن را آورده بودند. همه‌ی ما را سوار آن کردند و نجاتمان دادند.*

* این داستان بر اساس یک حادثه‌ی واقعی نوشته شده است که سال گذشته در شهرستان خوسف در خراسان جنوبی رخ داد.

دریاید. همه دنبال تلفن همراهشان گشتند. شماره‌ی فوریت‌های پزشکی (اورژانس ۱۱۵) را گرفتم. یک نفر جواب داد. با صدای لرزان گفتم: «کمک! ما توی سیل گیر کرده‌ایم.»

او گفت: «لطفاً آرام باشید! کجا هستید؟»

گفتم: «نزدیک معدن طلا، توی جاده‌ایم. به سمت شهر مجاور می‌رفتیم.»

پرسید: «چند نفرید؟»

گفتم: «پانزده نفریم؛ توی یک مینی‌بوس.»

گفت: «نگران نباشید! خط را آزاد بگذارید.»

و قطع کرد. همه ساکت شدند. سیلاب هر لحظه بالاتر می‌آمد. آقا روزبه گفت: «باید برویم بیرون!»

حسن آقا گفت: «برویم روی سقف!»

تلفنم زنگ خورد. همان شخص بود. گفت: «امدادگران هلال‌احمر برای کمک دارند می‌آیند.»

دلم روشن شد! حسن آقا گفت: «نباید معطل کنیم. آقا روزبه...! اول شما!»

یکی از پنجره‌ها را باز کردیم. آقا روزبه، هیکل



ایران گردی با مارکوپولو

خاله اعظم و دایی مرتضی!

تصویرگر: میثم موسوی

علی زراوندوز

مادر گفت: «نه آقا! با آن خاطره هم کاری ندارم. هر چند که هنوز هم گاهی وسط مهمانی‌ها فکر می‌کنم من و تو به خاطر آن هم‌نشینی طولانی با گوسفندان، بوی گوسفند می‌دهیم!» پدر گفت: «خب، خیالم راحت شد. چون این‌طوری هم کلاسی‌های سارا فکر می‌کنند من هر بار که شما را ایران‌گردی بردم، یک بلایی سرمان آمده است!»

مادر گفت: «بین سارا جان، می‌خواستم کسی را به تو معرفی کنم که ...» پدر ناگهان از جا پرید و گفت: «نه! خواهش می‌کنم خاطره‌ی دایی مرتضی را اصلاً یادمان نیاور! تازه، دایی بیچاره‌ی من از کجا می‌دانت قایقی که می‌خواهد ما را با آن به مرداب انزلی ببرد و آن‌همه زیبایی و جذابیت طبیعت را نشانمان بدهد، پوسیده و وسط راه سوراخ می‌شود؟ وای! اگر دوست دایی مرتضی با قایقش نمی‌رسید، مجبور بودیم تا ساحل شنا کنیم!» مادر کمی سر تکان داد و گفت: «اگر اجازه بدهی، می‌خواهم «مارکوپولو» را به سارا معرفی کنم؛ همان تاجر و جهانگرد ونیزی قرن سیزدهم میلادی که سفرهایش را در کتابی به نام «سفرهای مارکوپولو»



سارا می‌خواست مطلبی درباره‌ی ایران‌گردی بنویسد که در کلاس بخواند. برای همین، از مادرش کمک خواست. مادرش گفت: «از خوب کسی داری کمک می‌خواهی سارا جان!»

پدر سارا که داشت چای می‌نوشت، گفت: «اگر می‌خواهی همان سالی را یادآوری کنی که رفتیم شمال، ولی هتل و ویلا گیرمان نیامد و مجبور شدیم کنار خیابان چادر بزنیم و بعد هم باران گرفت، باید به این نکته اشاره کنم که ...»

مادر گفت: «خیر! کاری با آن خاطره‌ی شیرین و خیس ایران‌گردی مان ندارم!»

پدر، قندی به دهان گذاشت، اما ناگهان خشکش زد! با چند جرعه چای، قند را قورت داد و پرسید: «نکند می‌خواهی آن خاطره‌ای را به یادمان بیاوری که داشتیم می‌رفتیم یزد، خانه‌ی خاله‌اعظم‌این‌ها و ماشینمان خراب شد و مجبور شدیم آن را در تعمیرگاه وسط جاده بگذاریم؟! شب عید هم بود و ماشین گیرمان نیامد. به ناچار، پشت یک وانت که دو تا گوسفند خوشگل را به یزد می‌برد، سوار شدیم.»





عنوان رودی در زیر زمین یاد کرد؛ رودی که در مسیر آن، غارهایی کنده شده و گاهی آب آن، روی زمین هم جاری می‌شود.» پدر گفت: «ولی خودمانیم ها! این مارکوپولو اصلاً اهل دل نبوده! تا یزد رفته ولی نه از خورشت سیب یزدی‌ها چیزی نوشته و نه از قطاب و لوز و باقلوهای معروف این شهر!» مادر گفت: «احتمالاً وظیفه‌ی توصیف مژه‌ی آن‌ها را گذاشته برای شما که اهل دل هستید!» مادر رفت و کمی از شیرینی‌های یزد



که خاله‌اعظم برایشان گذاشته بود، آورد تا همه بخورند و هم پدر سارا این قدر شکموبازی دریاورد و هم سارا روز بعد، ایرانگردی‌های مارکوپولو را با خاطره‌ای شیرین برای دوستانش تعریف کند!

ثبت کرده است.» پدر نفس راحتی کشید؛ روی مبل ولو شد و گفت: «آهان! نه. مارکوپولو اشکالی ندارد. ولی آدم بالاخره با فامیل چشم‌توچشم می‌شود دیگر!» مادر گفت: «مارکوپولو سفرش را در حدود سال ۱۲۷۰ میلادی به همراه پدر و عمویش آغاز کرد و اتفاقاً به ایران هم آمد. تبریز نخستین شهر بزرگ ایران بود که مارکوپولو از آن دیدن کرد. او در سفرنامه‌اش گفته است که: «تبریز موقعیتی عالی دارد و کالاهای تجاری



بسیاری، از هندوستان، بغداد، موصل و جاهای دیگر به این شهر وارد می‌شوند.» پدر از مکث کوتاه مادر استفاده کرد و گفت: «راستی...! گفتی کالا...! حواست باشد سوغاتی‌های یزد را که خاله‌اعظم دفعه‌ی آخر به ما داد که برای دایی مرتضی به شمال ببریم، یادمان نرود!» مادر با خنده گفت: «چشم. حالا مارکوپولو می‌تواند با اجازه‌ی شما و دایی مرتضی و خاله‌اعظم به بقیه‌ی ایرانگردی‌اش ادامه بدهد؟» پدر هم خندید و گفت: «بله... اصلاً اگر دوست داری، بگو سر راه، شام بیاید اینجا در خدمتش باشیم! نمی‌شود کسی بیاید ایرانگردی و هنوز کوکوسبزی نخورده، از ایران برود!» مادر ادامه داد: «مارکوپولو از یزد هم بازدید کرد و آن را شهر بزرگ، زیبا و پررونق خواند. در آن زمان، پارچه‌های ابریشمی که به «یزدی» معروف بودند، بین بازرگانان شهرت زیادی داشتند. در ضمن، مارکو هنگام گذشتن از دشت کویر، برای اولین بار قنات دید و از آن به



نرگس

۹

بافتنی‌های رنگارنگ

آمنه صادقی



می‌کند»
مامان گفت: «نمی‌شود این‌ها خیلی کهنه شده‌اند. دیگر قابل استفاده نیستند.»

مادر بزرگ آمد سراغ بافتنی‌ها و گفت: «چرا مادر، هنوز قابل استفاده‌اند. می‌شود با آن‌ها یک عالمه چیز قشنگ و رنگارنگ درست کرد.»

نرگس گفت: «آخ جون. چی مامان بزرگ؟ یک عروسک بافتنی برای من؟»

مامان بزرگ گفت: «اگه در شکافتنشان کمک کنی، بله.»
مامان یک پارچه‌ی بزرگ پهن کرد. بافتنی‌ها را رویش گذاشت و گفت: «چقدر خوب!»

نرگس سر کامواها را پیدا می‌کرد و می‌کشید. بافتنی‌ها تند و تند باز می‌شدند. دوباره کاموا می‌شدند. گلوله می‌شدند و می‌رفتند داخل سبد حصیری. تا غروب یک

عالمه گلوله کاموای رنگارنگ درست شد. نرگس با ذوق گلوله‌ها را زیر و رو کرد و گفت: «همین‌طوری هم خوب هستند مامان بزرگ.»

مامان بزرگ میل بافتنی و کاموا را برداشت. شروع کرد به بافتن و گفت: «بله همین‌طوری هم خوب هستند. اما وقتی با آن‌ها چیزهای قشنگ ببافی بهتر هم می‌شوند»

نرگس گفت: «ولی من که بافتنی بلد نیستم.»

مامان بزرگ گفت: «بنشین مادر تا من گوله‌ی کاموایی یادت بدهم. می‌توانی یک عالمه منگوله‌ی رنگارنگ درست کنی و به اتاق آویزان کنی.»

چند روز بعد، اتاق نرگس پر از منگوله و بافتنی‌های قشنگ شده بود.

مامان بافتنی‌های قدیمی را از کُمد بیرون کشید. تا کرد و گذاشت توی بچه. نرگس گفت: «مامان می‌خواهی چه کارشان کنی؟»

مامان گفت: «آن‌هایی را که هنوز قابل استفاده‌اند می‌گذارم بالای کمد تا زمستان. آن‌هایی را هم که کهنه و پاره شده‌اند، می‌گذارم بیرون.»

نرگس یکی از بافتنی‌ها را برداشت و گفت: «وای این کلاه بچگی‌هایم است.»

بعد کلاه را روی سرش گذاشت و صدای بچه درآورد. مامان کلاه را برداشت و گفت: «بده بگذارمش توی کیسه. این کلاه پاره شده.»

مادر بزرگ گفت: «مادر اسراف است بده یکی استفاده

منگوله بسازیم

فاطمه یوسف زاده

می‌توانی برای تزئین اتاق یا هر جای دیگر که دوست داشتی، ریشه‌ی کاموایی بسازی. برای این کار نیاز به کمی نخ کاموایی و مقوای کلفت یا کارت تبلیغاتی داری.

با ما همراه شو و فیلم پایین را بین تاروش درست کردن منگوله را یاد بگیری.

چرا می‌دانید؟

برای تهیه‌ی هر پیراهن کاموایی چه مرحله‌ی طی می‌شود؟

چقدر مواد اولیه، نیروی انسانی، آب، برق و ... برای تهیه‌ی یک پیراهن مصرف شده است!

می‌توانی در این باره تحقیق کنی و نتیجه‌ی آن را بادوستانت در میان بگذاری.

روش ساخت کاردستی را اینجا ببین.





علی زراندوز

تصویرگر: مصطفی احمدی



گفت که باید به محض گرفتن پول توجیبی پس انداز کنم، نه اینکه همه‌ی پول توجیبی‌ام را خرج کنم و اگر چیزی اضافه آمد، تازه آن را برای پس انداز کنار بگذارم. من هم بالاخره به هر سختی که بود، به این توصیه‌ی



من خیلی دوست دارم به توصیه‌های پدر بزرگ جامه‌ی عمل بپوشانم؛ به خصوص توصیه‌های فراوانش در مورد پس انداز کردن. این توضیح را هم بدهم که من این «جامه‌ی عمل پوشاندن» را به تازگی از خود پدر بزرگ یاد گرفته‌ام و به نظرم خیلی باحال است و آدم را تشویق می‌کند مرتب به توصیه‌های بزرگ تره‌ایش جامه‌ی عمل بپوشاند! ولی خب، چه کنم که هر وقت می‌خواهم پس انداز کنم، وسوسه‌ی خریدن یک چیز باحال بر من غلبه می‌کند و بعد از خرید آن چیز، دیگر پولی برای پس انداز کردن باقی نمی‌ماند! پدر بزرگ وقتی متوجه مشکل من شد،

پدر بزرگ جامه‌ی عمل پوشاندم، ولی اصلاً حس خوبی نداشتم! چون دیگر نمی‌توانستم چیزهایی را که دوست دارم بخرم و خودم را مرتب خوش حال کنم. اینجا بود که پدر بزرگ توصیه‌ای خردمندانه کرد و گفت که می‌توانم عکسی از چیزی که می‌خواهم با پول پس اندازم تهیه کنم، به دیوار اتاق بزنم که دیدن آن، غم و اندوه نخردن چیزهایی را که دوست دارم، بشوید و ببرد! کمی فکر کردم و به پدر بزرگ گفتم: «پیشنهاد بسیار خوبی است، اما من نمی‌توانم به آن جامه‌ی عمل بپوشانم.» وقتی پدر



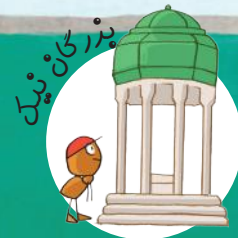


بزرگ دلش را پرسید، گفتم: «چون هدفم از پس انداز کردن، کمی محرمانه است، ولی خب، می توانم هر روز آن را در ذهنم تصوّر کنم.» پدر بزرگ نمی توانست از چیزی که در ذهنم هست سر در بیاورد. خیلی کنجکاو بود بفهمد بالاخره هدف من از پس انداز کردن، چیست. او برای جامه‌ی عمل پوشاندن به این هدف خود، تقریباً هر جا که من می رفتم، تعقیب می کرد تا سر از کارم در بیاورد. یک روز در تعقیب من وارد خانه شد. آن روز بود که از ماجرا خبردار شد. ما پدر بزرگ را غافلگیر کرده و برایش جشن تولد گرفته بودیم! وقتی نوبت باز کردن

برای شما بخرم!» پدر بزرگ با کنجکاوای کاغذ جعبه‌ی هدیه را باز کرد و با دیدن هدیه‌اش حسابی خوش حال شد. ای بابا! شما هم که مثل پدر بزرگ، کنجکاو شدید بفهمید بالاخره من با پول‌های پس اندازم چه چیزی خریدم! هدیه‌ی ما به پدر بزرگ، همیشه جلوی چشمان اوست. چون ما برایش یک جفت عدسی (لنز طبی) تهیه کردیم تا او پس از سال‌ها، از دست آن عینک بزرگ و ته‌استکانی خلاص شود و بتواند نوه‌اش را راحت‌تر ببیند و او را برای جامه‌ی عمل پوشاندن به توصیه‌های خردمندانه‌اش، تشویق و البته گاهی هم تعقیب کند!



هدیه‌ها شد، پدر بزرگ گفت: «می توانی به عنوان هدیه‌ی تولد من، بگویی می خواهی با پول‌های پس اندازت چه چیزی بخری؟» من که فکر نمی کردم این راز کوچک، این قدر ذهن کنجکاو پدر بزرگ مرا مشغول کرده باشد، بسته‌ی کوچکی را که با پول پس اندازم و البته با کمک‌های مامان و بابا خریده بودم، به پدر بزرگ دادم و گفتم: «من می خواستم با پول‌های پس اندازم این هدیه را



از شما می نویسم!

فرزانه فراهانی ✨ تصویرگر: مرضیه صادقی



زنگ تفریح زده شد.
آقا معلّم قبل از اینکه از کلاس بیرون برود، با ماژیک روی تخته نوشت: «موضوع انشا: بهترین معلّم»
تا روز معلّم یک هفته مانده بود. قبل از اینکه آقا معلّم موضوع انشا را بگوید، همه قصد داشتند بهترین هدیه را برایش بگیرند. اما او از ما خواسته بود به جای هدیه، در مورد موضوعی که گفته بود انشا بنویسیم.
علی زودتر از همه گفت: «من در مورد شهید مطهری می نویسم، چون روز معلّم با شهادت ایشان هم زمان است. پدرم می گوید ایشان شاگردان زیادی داشتند. کتاب های زیادی هم نوشته اند. کتاب «داستان راستان» هم نوشته ی ایشان است.»
البرز لبخندی زد و کمی فکر کرد و گفت: «خب، من هم از جبار باغچه بان می نویسم.»



«خب، معلّم‌های زیادی بودند که در زمان دفاع مقدّس برای حفظ جان ما، به جبهه رفتند و شهید شدند.» تقریباً همه‌ی بچه‌ها موضوعی را انتخاب کردند. زنگ تفریح تمام شده بود و آقا معلّم می‌خواست درس بدهد اما من هنوز داشتم به موضوع انشا فکر می‌کردم؛ انشایی که قرار بود به جای دادن هدیه به معلممان، بنویسم. ناگهان فکر بکری به ذهنم رسید. با صدای بلند گفتم: «فهمیدم!» آقا معلّم با خنده پرسید: «هنوز که چیزی نگفته‌ام. چی را فهمیدی؟» من هم خندیدم و گفتم: «ببخشید آقا! موضوع انشا را فهمیدم.» خیلی آرام و زیر لب گفتم: «من از شما می‌نویسم.»

علی با تعجّب پرسید: «جَبّار باغچه‌بان؟» البرز رفت جای آقا معلّم ایستاد و مثل معلّم‌ها گفت: «بله عزیزم. ایشان معلّم بودند و اولین مدرسه را برای ناشنوایان ساختند.» و با لبخند ادامه داد: «من هم نمی‌دانستم. اما یک بار که از جلوی مدرسه‌شان رد می‌شدیم، پدرم برایم تعریف کرد.» همه‌ی بچه‌ها داشتند به معلّمی فکر می‌کردند که بهترین باشد و بتوانند درباره‌اش بنویسند. حسین گفت: «من از آن معلّم روستایی می‌نویسم که وقتی بخاری کلاس آتش گرفت، جان خودش را به خطر انداخت تا دانش‌آموزانش را نجات دهد.» پارسا گفت: «من که می‌خواهم به جای یک معلّم از چند معلّم بنویسم.» ما کمی تعجّب کردیم. او ادامه داد:

خلیج زیبای فارس



❁ مرضیه افضل زاده
❁ تصویرگر: نجمه آقاخانی

گوش کن!
با دقت گوش کن!

وقتی هوهوی باد، آواز زیبای مرغ‌های دریایی و
صدای دلنشین موج‌های دریا، با هم به گوش می‌رسند،
آرامشی وصف‌ناشدنی به وجود می‌آورند!

نگاه کن!

با دقت نگاه کن!

وقتی آسمان آبی، اقیانوس بی‌همتا و گونه‌های گیاهان
و جانوران را می‌بینیم، حس حیرت و شگفتی به انسان
دست می‌دهد!

لمس کن!

بادست‌ها و پاهایت شن‌های نرم و آب‌های شور
و زلال و پاکیزه‌ی اینجا را لمس کن و از خلقت‌های
بی‌نظیر خداوند لذت ببر.





این منطقه برای کشورهای دیگر هم اهمیت زیادی داشته است. مثلاً سال‌ها قبل، کشورهای انگلیس، پرتغال و هلند هم کشتی‌هایشان را به این منطقه آورده‌اند تا بتوانند از قدرتشان در این منطقه استفاده کنند. شاید نام تنگه‌ی هرمز را شنیده باشی؛ تنگه‌ای که مهم‌ترین بخش خلیج فارس است و مدیریت و حفظ آرامش آن در دست فرزندان جمهوری اسلامی ایران قرار دارد.

خلیج فارس قهرمانانی چون رئیسعلی دلواری و شهید نادر مهدوی را به خود دیده است؛ کسانی که با خون پاک خود، نام «فارس» را برای همیشه زیبایی‌بخش نام این خلیج کردند.

جنگل حرا: حرا نام درختی ۳ تا ۶ متری با برگ‌های سبز است. جنگل‌های حرا بر دریا و آب‌های شور قرار دارند.

اینجا خلیج فارس است؛ همه‌چیز این منطقه جذاب است؛ از صد و پنجاه گونه ماهی تا خاک‌های رنگی و ساحل‌های رنگین‌کمانی‌اش؛ از هوای مطبوعش تا سوغات‌هایش که در هر جایی پیدا نمی‌شوند؛ از جنگل‌های حرّای آن که درون آب قرار گرفته‌اند تا جزیره‌های کوچک و بزرگ و زیبا و دیدنی‌اش؛ همگی در یک منطقه جمع شده‌اند و نام خلیج فارس را تا همیشه زنده نگه خواهند داشت.

اما خیال نکن خلیج فارس فقط به خاطر زیبایی‌هایش مشهور شده است. این منطقه از نظر اقتصادی هم رقیب ندارد، چون بیشترین و بهترین منابع نفت و گاز جهان در این منطقه قرار دارد.



بگرد و پیدا کن

در این ظرف چند ماهی وجود دارد؟

✻ مصطفی احمدی



کتاب
شگفت‌انگیز

✻ محمد علی ارجمند

روز چهارم: علت سختی‌ها و مشکلات.

امروز بعد از گذشت بیش از ۱۲۵۰ سال، آن نوشته‌ها کتابی ارزشمند در مورد خداشناسی و شناخت موجودات هستند که مفضل از امام صادق علیه السلام به یادگار گذاشته است. اسم آن کتاب، توحید مفضل است.

دوست خوبم

کلمات در هم ریخته را به ترتیب کنار هم بنویس تا چند جمله‌ی جالب از این کتاب شگفت‌انگیز را به دست بیاوری.

مفضل از شاگردان امام صادق علیه السلام بود. او از دست کسانی که خدا را قبول نداشتند، حسابی ناراحت بود و نمی‌توانست آن‌ها را قانع کند. روزی پیش امام رفت و موضوع را به امام گفت. امام فرمود: «ای مفضل فردا پیش من بیا و با خود قلم و کاغذ بیاور تا برای تو مطالبی در مورد خداوند و آفرینش موجودات بگویم.»

مفضل با اشتیاق چهار روز از صبح تا ظهر پیش امام می‌رفت و امام مطالب جالبی را که قولش را داده بود به او می‌گفت و او هم آن‌ها را می‌نوشت.

روز اول: علت ایمان نداشتن کافران به خدا، خلقت انسان و اعضای بدن او؛

روز دوم: شگفتی‌های دنیای حیوانات؛

روز سوم: شگفتی‌های آسمان و زمین و گیاهان و سیارات؛

رمز جدول را پیدا کن. و در جای خالی بنویس.





سرگرمی هایی که
علامت دارند را
آقای مجید عمیق
طراحی کرده است.

بازی ریاضی

$$\begin{aligned} \text{House} + \text{House} &= 14 \\ \text{House} + \text{Dolphin} &= 13 \\ \text{House} + \text{Dolphin} - \text{Dog} &= 8 \\ \text{House} + \text{Dolphin} + \text{Dog} &= \square \end{aligned}$$

$$\begin{aligned} \text{House} &= \square \\ \text{Dog} &= \square \\ \text{Dolphin} &= \square \end{aligned}$$

پرنده‌ی گاوچران، پرنده‌ای
است که با گاوها همکاری می‌کند!
نوعی پرنده که از خانواده‌ی
لک‌هاست و به حواصیل هم معروف است.
این پرنده کنار گاوها و دام‌ها حرکت می‌کند.
حشراتی که در میان علف‌ها پنهان شده‌اند با حرکت
گاوها می‌ترسند و به پرواز در می‌آیند. آن‌وقت حواصیل
آن‌ها را با منقار درازش شکار می‌کند. این پرنده با نشستن
بر پشت گاوها، حشرات موذی و پشه‌ها را از پوست بدنشان
دور می‌کند. همچنین، این پرنده به کشاورزان کمک می‌کند
از دست حشراتی که به محصولات کشاورزی‌شان
آسیب می‌رسانند، خلاص شوند. همکاری بین
حیوانات، همزیستی هم نامیده می‌شود.



بازی ریاضی

اگر سه تا گربه، سه تا
موش را در مدت سه دقیقه
شکار کنند، در آن صورت
صدتا گربه در چه مدت
می‌توانند صد تا موش را
شکار کنند؟



پاسخ سرگرمی‌های این
صفحه را در این
رمزینه ببین.



کارت هدیه بسازیم

بیا با هم روش ساخت کارت هدیه را یاد بگیریم تا دوستان و معلم هایمان را خوشحال کنیم. برای یادگیری بهتر با ما همراه شو و فیلم پایین صفحه را ببین.

سرگل

۱ یک کاغذ مربع شکل بردارید. می توانید کاغذ سفیدی را رنگ و از آن استفاده کنید. طرف رنگی کاغذ باید بیرون باشد. کاغذ را بچرخانید تا شبیه لوزی شود. آن را از وسط تا کنید تا یک مثلث درست شود.

۲ گوشه های مثلث را طوری تا بزنید که به وسط مثلث نرسند و کمی عقب تر باشند تا شبیه گل برگ های گل لاله شود. حالا گل را برگردانید و کناره هایش را به اندازه ی دو مثلث کوچک تا کنید. سرگل لاله ی شما آماده است.



۳ وسط و به صورت افقی روی هم تا کنید.

۴ ساقه را از وسط به صورت عمودی تا کنید، به طوری

۴ سمت باریک تر داخل بماند. حالا قسمتی را که داخل مانده است، کمی به بیرون بکشید تا شکل ساقه و برگتان کامل شود.

۵ با متصل کردن گل به بالای قسمت باریک، گل لاله ی

۵ کامل می شود!

ساقه و برگ گل

۱ یک کاغذ مربع شکل رنگ ساقه و برگ گل بردارید.

۱ را بچرخانید تا شبیه لوزی شود. حالا آن را از وسط تا کنید و دوباره باز کنید. دقت کنید که قسمت رنگی کاغذ بیرون و قسمت سفید آن رو به شما باشد.

۲ گوشه های پایینی را طوری تا کنید که در وسط لوزی

۲ م برسند. سپس گوشه های بالایی را هم مثل بالایی تا بزنید.

۳ گوشه های بالایی را یک بار دیگر تا بزنید. حالا ساقه

حالا یک مقوای به عنوان کارت هدیه بردارید.

۶ آن را از وسط تا بزنید تا شبیه کارت تبریک شود.

گل لاله را روی آن بچسبانید. می توانید اطراف آن را نقطه یا ستاره یا هر طرحی که می خواهید، اضافه کنید. داخل کارت هم هر پیامی که دوست دارید، برای آموزگارتان بنویسید.

حالا نام خودتان و تاریخ را داخل یا پشت کارت بنویسید. کارت هدیه ی شما آماده است تا به دست آموزگارتان برسد.



روش ساخت گل را اینجا ببین.



مراحل ساخت کاردستی را اینجا ببین.





کولر خراب

هلیا علیزاده پایه سوم

فکاشی‌های شما

یک روز خیلی گرم، سروصدای ترسناکی از کولرخانه‌ی ما شنیده شد. کولر آن‌قدر سروصدا کرد که صدای همه را در آورد و نگذاشت کسی در خانه استراحت کند. فکر کنم کولر هم توی این گرما حوصله‌ی کار کردن نداشت. با پدرم به پشت بام رفتیم. همین که دریچه‌ی کولر را برداشت، چشمان به تسمه‌ی کولر افتاد. تسمه‌ی تنبل از جایش در آمده بود. به نظر تسمه می‌خواست مثل پاییز و زمستان استراحت کند. شاید هم توی کولر را بگردد. تسمه آن‌قدر کار کرده بود که بیشتر جاهایش ترک خورده و کمی هم پاره شده بود. حالا فهمیدم همه‌ی سروصداهای کولر زیر سر تسمه است. پدر تسمه را عوض کرد و حال کولر مان خوب شد. کولر مثل قبل، تند و سریع، بدون سرو صدا، کل خانه را خنک کرد.





✿ سمانه امینی ✿ تصویرگر: سمیه محمدی

یک روز زنگ نقاشی اتفاق جالبی افتاد.
خانم معلم یک موضوع نقاشی برایمان مشخص کرد.
او روی تخته نوشت: خانه‌ی یک معلم را نقاشی کنید.
برق از سرم پرید. از تعجب دهانم باز مانده بود. همان
موقع تمام تصوراتم در مورد خانه‌ی خانم معلم مثل یک
فیلم سینمایی از جلوی چشمانم رد شد
چطور ممکن بود؟ خنده‌ی ریزی کردم و دست به
کار شدم.

اول یک آپارتمان شبیه یک مداد کشیدم. بعد، از طبقه‌ی
سوم آن یک فلش کشیدم و داخل خانه را آن‌گونه که
در ذهنم آمده بود، نقاشی کردم؛ یک خانه با کتابخانه‌ای
بزرگ.

خانم معلم بالای سرم ایستاد. دستش را بر شانه‌ام
گذاشت و با خنده گفت: «ای کاش من هم این همه کتاب
داشتم. اصلاً ای کاش نویسنده‌ی تمام این کتاب‌ها من
بودم، آنوقت از قلب پاک و مهربان شما دانش‌آموزان
در آن‌ها می‌نوشتم.»
هر دو خندیدیم...

همیشه دلم می‌خواست بدانم خانه‌ی خانم معلم چه
شکلی است.

بعضی وقت‌ها تصور می‌کردم خانه‌ی او کتابخانه‌ی
بزرگی پر از کتاب دارد و یک میز مطالعه هم در آن
هست که روی آن یک عالمه مداد و خودکار و کاغذ
است





مثل جولان

✿ سید محمد مهاجرانی

✿ تصویرگر: سمانه بندی

اهل فلسطینم

این سرزمین از ماست

با اینکه تا الان

در چنگ دشمن هاست

لبخند خواهد زد

این سرزمین، روزی

در قدس می پیچد

فریاد پیروزی

دست خدا با ماست

ما مرد میدانیم

از پا نمی‌افتیم

ما مثل «جولانیم»^۱

آزاد خواهد شد

از چنگ اسرائیل

دیگر ندارد سود

نیرنگ اسرائیل

۱. منطقه‌ی تپه‌ای بلند است
در مرز فلسطین و سوریه





تصویرگر: مصطفی احمدی

شکل‌های زیر را در تصویر بالا پیدا کن و دور آن‌ها خط بکش.

